

سر الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
سورة فاتحة الكتاب
سورة البقرة
سورة آل عمران
سورة النساء
سورة المائدة
سورة الأنعام
سورة الأعراف
سورة الأنفال
سورة التوبة
سورة الزمر
سورة المجادلة
سورة الحاشا
سورة الضحى
سورة الشرح
سورة التين
سورة الفلق
سورة الناس

اہنستا سیخ آقباب

نویسنده: ابوالفضل عباس زاده



هفت سیخ قباب

سرسناسه	: عباس زاده، ابوالفضل، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: هفت سیخ قباب / نویسنده ابوالفضل عباس زاده؛ تصویرگر و صفحه‌آرا ربابه حق پرست.
مشخصات نشر	: پایبسر : موسسه فرهنگی هنری شوق وصال خویان طبرستان، ۱۴۰۳ .
مشخصات ظاهری	: ۴۸ص. : مضمون (رنگی)؛ ۱۴/۱۵×۵/۲ س.م.
شابک	: ۶۰۰۰۰۰-۷-۵-۹۳۸۷۷-۹۳۸۷۸-۶۲۲
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
یادداشت	: کتاب حاضر با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران منتشر شده است.
موضوع	: عظیمی، محمدتقی، ۱۳۲۵-۱۳۶۲ . -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
موضوع	: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴ Young adult fiction, Persian -- ۲۰th century
شناسه افزوده	: حق پرست، ربابه، ۱۳۶۷، -، تصویرگر
شناسه افزوده	: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران
رده بندی کنگره	: PIR ۸۱۴۸
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی:	۹۶۳۲۲۲۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی:	فیپا

نویسنده : ابوالفضل عباس زاده

تصویرگر و صفحه آرا : ربابه حق پرست

نوبت و سال چاپ : اول ۱۴۰۳

شابک : 978-622-93877-5-7

قیمت : 60/000 تومان

ناشر: انتشارات موسسه فرهنگی و هنری شوق وصال

ارتباط با ناشر : 0994 576 48 70



این کتاب با حمایت مالی بنیاد شهید و امور ایثارگران

استان مازندران به چاپ رسیده است .

تقدیم بہ:

ہمسرم

دخترم ترانہ

وہمسرم پیام

فهرست

۷	آنچه بود
۱۰	مادر بابا
۱۲	صلهٔ رمم
۱۴	فدمت
۱۶	روژهٔ واقعی
۱۸	مقوق کارمندی
۲۰	کلاف بتنی
۲۲	نمایندگان مجلس
۲۴	نماز یا وام
۲۶	هفت سیخ کتاب
۲۸	رومانی محل
۳۰	چاپخانه
۳۲	اعلامیه
۳۴	مأمور کشیک
۳۶	جعفر آقا
۳۸	امام جماعت
۴۰	وانت لیمو
۴۲	آخرین اعزام
۴۴	نامه ای به همسر
۴۵	نامه ای به علی
۴۶	نامه ای به دفتران

سوم فروردین سال ۱۳۲۵ محمدتقی عظیمی در دهستان « بهنمیر » به دنیا آمد. پدرش تاجر صیفی‌جات و مرکبات و مادرش خانه‌دار بود.

دوران ابتدایی را در مدرسه «دارابدین روشن» با موفقیت به پایان رساند. سپس در مدرسه راهنمایی قناد بابل مشغول ادامه تحصیل شد. پس از سال سوم به علت فوت ناگهانی فواهرش ترک تحصیل نمود.

از همان دوران نوجوانی، از چهارده سالگی، فعالیت‌های مذهبی و قرآنی‌اش را با شرکت در جلسه‌های مساجد محله‌ها شروع کرد. سال ۱۳۴۲ زمانی که فقط هفده سال سن داشت با دفتری که از خانواده‌ای بسیار مذهبی بودند، از محله «مامیکلا»، وصلت کرد. شش ماه از عقدشان گذشته بود که با توجه به زیاده‌دستی‌ها در آن منطقه، از طرف موزه علمی قم مأموریتی به او داده شد. اهداف این مأموریت، اول: شناختن طرز فکر بهائیت در هر زمینه، دوم به دست آوردن سیزده نسخه از کتاب‌های اصلی بهائیت بود.

محمدتقی به خاطر این مأموریت نقش کسی را بازی کرد که از اسلام برگشته و مالا بهایی شده. با مطالعه شبانه‌روزی و قدرت سفنوری، طوری اعتمادها را به خودش جلب کرد که توانست به یکی از بزرگان بهایی تبدیل شود. او توانست طی دو سال این مأموریت را به سرانجام برساند.

بعد از این ماجرا به خاطر تهدیدهای جانی از طرف بهایی‌ها و فطرهایی که چون سایه پشت او حرکت می‌کردند از محیط دور شد.

به خدمت سربازیرفت و پس از پایان خدمت سربازی برای ادامه زندگی به تهران مهاجرت کرد.

به دنبال این هجرت، فعالیت‌هایش رنگ و بویی دیگر گرفت.

با افرادی از مزب توده آشنا شد؛ گروهی که مخالف شاه بودند و به ظاهر

می‌فواستند همه کارگران ، دهقانان ، صنعتگران و روشنفکران را باهم متمد و جامعه را برای آزادی صلح و عدالت آماده کنند.

در جلسات دکتر علی شریعتی و شهید مطهری هم شرکت می‌کرد و به یک مبارز سیاسی مذهبی علیه شاه تبدیل شد.

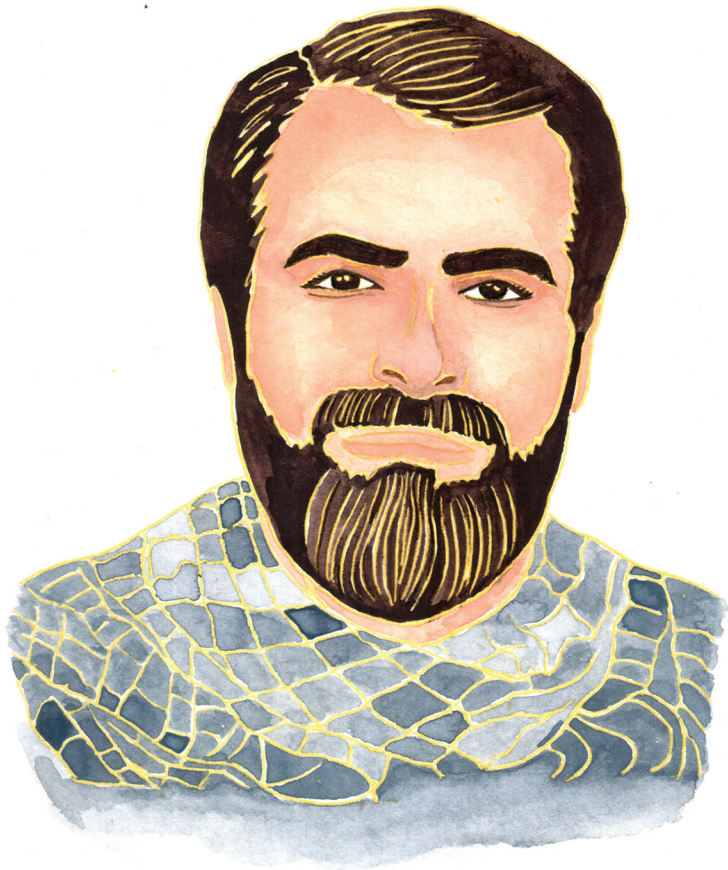
چند باری به خاطر فعالیت‌هایش توسط نیروهای امنیتی شاه (ساواک) دستگیر می‌شود؛ اما بعد از هر بار آزادی از زندان دوباره فعالیت‌هایش را ادامه می‌دهد.

در پی آشنایی با آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی، به یک مذهبی متدین تبدیل شده بود. بعد از چند سال به خاطر فعالیت‌های مبارزاتی‌اش به قائم‌شهر تبعید و در پایان تبعید به روستای خودش برمی‌گردد. این تبعید او را از دستیابی به هدفش منصرف نکرد، مبارزه را بازهم ادامه داد.

ستیز با حکومت شاهنشاهی را در قالب جلسات امکام و قرآن - که در خانه خودش برگزار می‌کرد ، ادامه می‌دهد تا در نهایت با پیروز شدن انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ تمام فعالیت‌ها و زحماتش برای انقلاب و جامعه رومانیست به ثمر نشست.

زمانی هم که جنگ شروع می‌شود در بیشتر عملیات‌ها به همراه تنها پسرش شرکت می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب، جهاد سازندگی را در بهنمیر تشکیل داد. هم‌زمان به‌عنوان مسئول فرهنگی در جهاد سازندگی بابل سر مشغول شد. تشکیل انجمن‌های اسلامی، برگزاری دعا‌های کمیل و توسل و زیارت عاشورا و همچنین پخش فیلم در روستاها و کمک به فقرا در روستاهای شهرستان بابل از دیگر فعالیت‌های ممدتقی بود.

گرچه هنوز فیلی‌ها او را به واسطهٔ مأموریتش در بهائیت، کافر و مخالف رومانیست و از سرمایه‌دارها می‌شناختند؛ اما پس از شهادتش متوجه شدند



شدند که این شهید با همهٔ سرمایهٔ خانوادگی در خانه‌ای بدون فرش زندگی می‌کرد و از در و دیوار و پنجره‌های بدون شیشه‌اش، باد و باران به اتاق نفوذ می‌کرد. همین فبر هم آن قدر برکت داشت که فیلی‌ها را متمدول کرد و باعث شد تعداد زیادی از مردم، به مرمت خون این شهید وارد عرصهٔ جنگ و نبرد بشوند.

دافل اتوبوس نشسته بود تا برود برای دفترش شناسنامه بگیرد.

کنارش پیرمرد فوش سیمایی نشسته بود.

از او پرسید: «کجا می‌روی جوان؟»

مممدقی با فوشمالی فنید و گفت:

«می‌روم برای دفتر شناسنامه بگیرم»

پیرمرد گفت: «برایش اسم هم انتخاب کردی؟»

مممدقی سری به نشانه تأیید تکان داد.

گفت: «نرجمس فاتون»

پیرمرد گفت: «اسم قشنگی ست؛ اما ایام تولد مضرت فاطمه (س) است.

اسمش را بگذار فاطمه؛ چون مادر همه این‌هاست»

مممدقی می‌گفت آن پیرمرد این تذکر را داد و از نظر غایب شدا

این نشانه‌ای بود تا اسم دفترش را فاطمه بگذارد.

برای همین او را خیلی دوست داشت و همیشه صدایش می‌زد :

«مادر بابا».



به دید و بازدید علاقه‌مند بود.

به خانواده‌اش سفارش می‌کرد تا به همه فامیل‌های دور و نزدیک سرکشی کنند و ارتباط خود را با آنها مفض کنند و از فاصله گرفتن با آنها و هر مرکتی که باعث قطع ارتباط می‌شود بپرهیزند.

اگر کسی دعوتشان کرد، قبول کنند.

اگر از مسافرت برگشتند، به استقبال و دیدارش بروند.

بین فامیل‌های همسرش (زهره فانه) و اقوام خودش فرقی نمی‌گذاشت.

برای همه به یک اندازه احترام قائل می‌شد. همه را دوست داشت.

با اینکه مدام در مأموریت بود و مشغله کاری‌اش زیاد، موقعی که به فانه می‌آمد، متی برای مدت کوتاهی هم که شده، به فانه فامیل می‌رفت و به آنها سر می‌زد.

گاهی اوقات وقتی شب‌ها به فانه می‌آمد، متی اگر دیر هم می‌شد به زهره فانه می‌گفت:

« غذا را بگیر برویم فانه فلانی تا امشب را دور هم باشیم »



ممدتقی بیشتر کارهای فرهنگی‌اش را در تکیهٔ «هزارپل» انجام می‌داد؛ دقیقاً در همان محلهٔ بهایی‌ها.

در کنار سه مغازهٔ لوکس و پرطرفدار بهاییان، برای فودش مغازه‌ای دست‌وپا کرد. چون می‌دانست که بهاییان چگونه مردان را به سمت خود جذب می‌کنند، پس کاملاً برعکس قضیه عمل کرد تا همهٔ کسانی که به خاطر شرایط اقتصادی، به سمت بهایی‌ها رفتند را دوباره به اسلام بکشاند. انواع لباس، قند، شکر و روغن از اقلامی بودند که آن روزها کمیاب یا نایاب و گران بودند.

ممدتقی با نفوذی که در استان داشت، این وسایل را با قیمت تعاونی و ارزان‌تر می‌گرفت و با همان قیمت به مردم می‌داد.

اقساطی هم کار می‌کرد و بر خلاف بهایی‌ها سودی نمی‌گرفت. هدفش فدمت بود...

رفته‌رفته و روز به روز بر تعداد مشتری‌های مغازه اضافه می‌شد و کم‌کم دیگر کمتر کسی با بهایی‌ها دادوستدی انجام می‌داد.

یکی از بچه‌های همان محل، که وضع زندگی‌شان از لحاظ اقتصادی مناسب نبود، را با فودش همراه کرد.

مغازه را کاملاً در اختیار او قرار داد. به او گفت: «غیر از آن محصولات پرمصرف و نیاز اولیهٔ مردم، از فروش هر محصول دیگری که سود کردی، نیمی مال فودت باشد و نیم دیگرش مال فقرا»



ماه مبارک رمضان بود. آن روز داشت از ممل کارش برمی‌گشت. می‌ترسید از وقت نمازش بگذرد. در خانه‌ای را زد. از صامب‌فانه فواش کرد اجازه بدهد نمازش را آنجا بخواند. این عقیده را داشت که چون جاده در تصرف رژیم پهلوی است، نمازخواندن در آن درست نیست! وقتی وارد خانه شد با دیدن مال و روز بچه‌ها و اهل خانه فهمید خانواده فقیری هستند. نمازش را خواند، بعد از نماز از آنها اوضاعشان را جویا شد. خانم خانه می‌گفت: «من چند فرزند دارم و امشب بدون سمر روزه گرفتیم» سرش را از شرم پایین انداخت. برآمدگی شکمش از زیر چادر هم کمی مشخص بود، گفت: «باردار هم هستم» ممدتقی وقتی به خانه برگشت، هنوز چنددقیقه‌ای به اذان مغرب و وقت افطار مانده بود.

به زهرا خانم گفت: «هرچه در خانه داریم بیاور» کیسه‌ای آرد، برنج، روغن، پیاز و سیب‌زمینی و... همه این‌ها را در صندوق ماشین گذاشت. در آفرین لمظه دوباره از ماشین پیاده شد. برگشت و یک بسته نمک هم برداشت. به زهرا خانم گفت: «ممکن است نمک نداشته باشند در غذا بریزند» زهرا خانم گفت: «اذان نزدیک است. کمی صبر کن، روزه‌ات را باز کن و بعد برو»

ممدتقی گفت: «نه نمی‌توانم. تا این وسایل را به آنها نرسانم نمی‌توانم غذا بخورم. چیزی از گلویم پایین نمی‌رود.»

رفت و ساعتی بعد برگشت. وضو گرفت و نمازش را خواند. روی سجاده و سمت قبله دست‌هایش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت: «فدایا شکر، حالا فیالم رامت شد و می‌توانم یک استکان پای بخورم!»



با مقوق کارمندی مفارح فانواده تأمین می‌شد. می‌گفت: اگر این مقوق کفایت نکرد، متی اگر مقوق مرا ندادند، دست سوی کسی دراز نکنید. اگر پول یا وسیله‌ای برای کمک به ما، به در فانه آوردند نگیرید که فداوند روزی همهٔ بندگان را ضمانت کرده است!

روبه‌روی فانه‌شان زمین کشاورزی سه هزار متری وجود داشت.

زها فانه به او گفته بود:

«بهتر نیست برای آیندهٔ بچه‌ها این زمین را بفزیم؟»

ممدتقی مخالفت کرد.

گفت: «ما که کشاورزی بلد نیستیم، یا مجبوریم زمین را به امان فدا رها کنیم یا بدهیم کسی برای ما کار کند.

در صورتی‌که مقوق کارمندی کفاف زندگی ما را می‌کند. چرا کار یک کشاورز را از او بدزدیم؟ این کار اشکال شرعی دارد.

اگر قرار بر فرید باشد، زمین کشاورزی را باید کشاورز بفرد نه کارمندی که می‌تواند از مقوق فودش روزی کسب کند.»



در زمینی که پدرش به او داده بود فانه‌ای سافت. این فانه فاصله زیادی با نزدیک‌ترین فانه داشت چون می‌فواست بی‌دردسر فعالیت انقلابی‌اش را داشته باشد.

نمی‌فواست هیچ‌کس متوجه کارهایش بشود. در این فانه، نه از آب فبری بود نه از برق، از چهار جهت تا چشم کار می‌کرد فانه‌ای وجود نداشت. فقط فودشان بودند وسط صمرای برهوت.

علی و فاطمه که بچه‌های بزرگ‌تر بودند، بایستی برای آوردن آب، دبه‌ها را برمی‌داشتند و به نزدیک‌ترین فانه‌ای می‌رفتند که آب داشت. از آنجا با دبه‌ها آب می‌آوردند. تا اینکه محمدتقی تصمیم گرفت گوشه میاط چاهی مفر کند.

با اینکه پول هم داشت اما نمی‌فواست برای چاه از کلاف بتنی استفاده کند. می‌گفت: «ما باید مثل همه مردم زندگی کنیم. هیچ‌کس در فانه‌اش کلاف نگذاشته که من بگذارم، هیچ کافی سافته نمی‌شود مگر اینکه در کنارش کوفی باشد»



قرار بود هشت نفر از نمایندگان مجلس مهمان فائده شهید عظیمی باشند.

محمدمدتی به همسرش گفت :

«برای پانزده نفر غذا آماده کن؛ اما فقط یک نوع غذا»

هرچه همسرش اصرار کرد که اینها غریبه‌اند، از عالی‌رتبه‌هایند، اولین بار است که به فائده ما می‌آیند، نمی‌شود یک‌جور غذا جلوی‌شان گذاشت... اما محمدمدتی باز مخالفت می‌کرد. می‌گفت: «نمایندگان مجلس با بقیه مردم هیچ فرقی ندارند، تو هم اولین روزی نیست که مرا می‌شناسی، غذا باید یک‌جور باشد»

آن روز هوا هم خیلی سرد بود. فائده فانه هرچه اصرار کرد که محمدمدتی برود برای گرم کردن اتاق بخاری دیگر جور کند قبول نکرد. رفت و در میاط، زغال آتش زد و وقتی سیاهی زغال‌ها به سرفی رسید، لگن زغال را آورد وسط اتاق تا اتاق را گرم کند. فبر مهمان‌ها در روستا پیچیده بود.

هرکسی که می‌توانست فودش را رساند به فائده محمدمدتی. اتاق و میاط پر شده بود از جمعیت. محمدمدتی مدام چای می‌برد.

وقتی نگرانی همسر و فواهرخانم‌هایش، که برای کمک در آشپزی آنجا بودند، را دید، با آرامش و اطمینان عجیبی گفت: «نگران ناهار نباشید. کم نمی‌آید. همه چیز تمت کنترل ماست»

قبل از آماده شدن ناهار روی بلوکی نشست. به اندازه چند دقیقه در دیگ‌های فورشت و برنج را برداشت و زیر لب دعایی خواند.

بعد با دست فودش فورشت و برنج را هم زد و گفت: در دیگ‌ها را تا زمانی که نگفتم برندارید!

زمان ناهار شد. برنج را در بشقاب‌ها می‌ریختند. چند نفر از مردها می‌بردند و جلوی مهمان‌ها می‌گذاشتند.

آن قدر سرشان شلوغ شده بود که متوجه نشدند چقدر غذا کشیده شده.
تا اینکه ممدتقی وارد آشپزخانه شد و گفت:

«دست شما درد نکند. دیگر کافی است. به همه رسید»

وقتی از آشپزخانه رفت بیرون، طیبه خواهر زهرافانم زد زیر گریه. گفت:
«شنیده بودم که در خانه آیت الله کوهستانی هیچ وقت غذا کم نمی آمد.
با غذای یک دیگ معمولی صدها نفر سیر می شدند که هیچ، اضافه هم
می آمد! نمی دانستم دامادم مثل آیت الله کوهستانی شده که امروز
همه مهمان هایش سیر شدند»



یک روز رئیس انجمن ملی ممایت از کودکان استان‌های شمال کشور به همراه خانواده، برای سرکشی به خانه ممدتقی آمده بود. زمانی که وارد شدند، مات و مبهوت به خانه نگاه کردند؛ خانه‌ای که فقط با دو اتاق ساخته شده بود! با دیدن این خانه مقرر و ساده، پیشنهاد یک وام را از طرف اداره به او دادند. ممدتقی وقتی اصرار بیش از حد آنها را دید گفت: «به شرطی قبول می‌کنم که خانمم قبول کند» به اندرونی رفت و با زهرا خانم بابت این قضیه مشورت کرد. زهرا خانم از این پیشنهاد استقبال کرد؛ اما ممدتقی گفت: «درست است که با گرفتن این وام خیلی از مشکلاتمان حل می‌شود ولی من نمک‌گیر این‌ها بشوم دیگر نمی‌توانم در اداره نماز بفوانم» زهرا خانم که این جمله را شنید مخالفتش را صریح اعلام کرد و گفت: «وام را بی‌فیال شو، نمازت را بفوان!»



برای خوردن ناهار در یک کبابی بین‌راهی توقف کردند.
 ناهارشان که داشت تمام می‌شد، ممدتقی زودتر از بقیه دوستانش
 بلند شد و هفت سیخ از همان کبابی که خودش خورده بود را سفارش داد
 و برگشت سر جایش.

دوستانش به او گفتند: «بازهم سفارش دادی؟ آن‌هم هفت سیخ؟
 معلوم است که امروز خیلی گرسنه‌ای!»
 فندید و گفت:

«نه گرسنه نیستم. همان یک سیخ کافی بود؛ اما هرچه
 فکر کردم دیدم دلم راضی نمی‌شود، خودم ناهار کباب بخورم در صورتی‌که
 نمی‌دانم همسر و بچه‌هایم امروز چه می‌خورند. برای آنها سفارش دادم!»



شبی به مسجد رفته بود. متوجه شد که چند نفر دارند با یک رومانی تازه‌وارد بحث می‌کنند. جلوتر رفت، ماچرا را جويا شد. علی‌رغم اینکه در محله رومانی دیگری بود، اما از موزه علمی قم رومانی‌هایی برای برگزاری کلاس‌های قرآنی به شهرها و روستاهای دورافتاده اعزام می‌شدند.

آن شب بحث اهالی بر سر این بود که این رومانی تازه‌وارد باید از اینجا برود. آن بنده فدا راه زیادی را آمده بود. هرچه اصرار می‌کرد که فقط چند ماهی را اینجا مهمان فواهد بود برای تدریس امکام و قرآن فایده نداشت. یک سری از آدم‌ها گوششان به این حرف‌ها بدهکار نبود.

پا در یک کفش کرده بودند که : نه مسجد جای فوابیدن است، نه این محل نیاز به یک رومانی دیگر دارد. ممدتقی که دید این رومانی غریب مانده و دارد به او توهین می‌شود گفت:

«اگر واقعاً برای آموزش امکام و قرآن شما را فرستادند به این روستا، بیا برویم خانه ما...»

تا هر وقت هم که فواستید می‌توانید پیش ما بمانید!»
بعد رو کرد به جمعیت و گفت : «لباسی که این شیخ به تن دارد لباس پیغمبر است. ایشان اینجا مهمان هستند. مهمان هم میباید فداست. من ایشان را به خانه فوادم می‌برم. شما هم فیالتان جمع باشد. به عبادتان مشغول باشید.»



اعلامیه‌های انقلابی را از دو طریق به دست می‌آورد: یا از طریق یکی از هم‌مملی‌هایش که در تهران درس می‌خواند یا اینکه با زهرا خانم سوار موتورش می‌شدند و تا قم می‌رفتند و اعلامیه‌ها را می‌آوردند. در اینجا هم تکثیر و انتشار اعلامیه‌ها با خودشان بود.

در پشت‌بام، دستگاه چاپی را جاسازی کرده بود و آدم مطمئنی را هم گذاشته بود آنجا تا اعلامیه‌ها را آماده کند. هیچ‌کس به جز خودشان از چاپخانه بالافانه خبردار نبود. متی بچه‌های هم‌سویی که هر شب برای برگزاری جلسات، به فانه ممدتقی می‌آمدند و تا دیروقت می‌ماندند. آن زمان، مأمورهای شاه بیشتر دنبال جاهایی بودند که چاپ اعلامیه‌ها انجام می‌شد.

تعداد این دستگاه‌های چاپ در یک منطقه، شاید به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسید.

اگر یکی از چاپخانه‌ها شناسایی می‌شد و مکانش لو می‌رفت تأثیر زیادی در روند فعالیت‌های انقلابی داشت.

ممدتقی این دستگاه را از کجا پیدا کرده بود و چگونه مخفیانه و در آن شرایط مساس جامعه به فانه‌اش آورد را فقط خودش می‌دانست و فدای خودش. باینکه چند باری هم فعالیت‌های ممدتقی و زهرا خانم را به ساواک گزارش داده بودند اما امکان لو رفتن آنها و چاپخانه‌شان تقریباً صفر بود. بعد از پایان جلسات، اعلامیه‌ها برای پخش آماده می‌شد.

زن و شوهر در یک مسیر و پسرشان ممدعلی به اتفاق یک دوست دیگر، در مسیر و مملی‌ای دیگر پخش اعلامیه‌ها را انجام می‌دادند. هر شب یک ممل و یک مسیر برای پخش اعلامیه‌ها انتخاب می‌شد. آشنا و غریبه و انقلابی و شاهی فرقی نداشت. اعلامیه‌ها را در هر فانه‌ای می‌انداختند.



روزی به شهر بابل رفته بودند تا اعلامیه بیاورند. زهرا خانم بقیهٔ اعلامیه‌ها را زیر چادر پنهان کرده بود. همیشه همین کار را می‌کرد. آن زمان جاده‌ها فاکس بودند. به نزدیکی روستایشان که رسیدند، ماشینی ناگهان جلوی‌شان پیچید. ممدتقی که ترمز کرد، زهرا خانم تعادلش را از دست داد و در همان حالت که داشت از ترک موتور می‌افتاد، بقیهٔ اعلامیه‌ها را ممکن‌تر بغل کرد و با زانو روی سنگ‌ها پرت شد. همان‌طور که داشت از درد به خودش می‌پیچید، متوجه صدایی شد که به ممدتقی گفت :

« این خانم رنگش پریده. بهتر است ببریمش دکتر. من پشت سر شما بودم. دیدم که ترمز کردی و خانمت از ترک موتور پرت شد »

زهرا خانم سرش را که بلند کرد، ژاندارمی را دید که با ماشین شهربانی کنارشان ایستاده. چیزی بدتر از این نمی‌شد! اگر متوجه این اعلامیه‌ها می‌شدند کارشان زار بود. با لب‌فند و تشکر به آن مأمور فهماند که چیزی نشده تا او برود. ممدتقی زیر بازوی زهرا خانم را گرفت.

وقتی می‌خواست بلند شود روی همان زانوهای زخمی نشست و چادر را با یک دستش مرتب کرد. وقتی مأمور سوار ماشینش شد، آنها هم سوار موتور شدند و با سرعت آنها را ترک کردند.



یک شب ممدتقی با همسرش، اعلامیه‌ها را پخش کردند و داشتند به فانه برمی‌گشتند.

متوجه مضور چند مأمور گشت شدند که در روستا می‌پلکیدند.

زیر چادر همسرش هنوز چند اعلامیه مانده بود.

ممدتقی قدم تند کرد، زودتر به‌طرف مأمورها رفت، برای اینکه آنها را به شک نیندازند اموالپرسی گرمی کرد و گفت: «قربان چرا تا این موقع شب بیرون هستید؟»

بیاید برویم فانه ما. در خدمت شما هستیم.»

یکی از آنها با لمن آمرانه‌ای گفتند: «شما تا این موقع شب کجا بودید؟ دارید کجا می‌روید؟» ممدتقی جواب داد: «منزل پدرفانم بودیم.

درهرصورت اگر چیزی نیاز دارید یا جای استراحت می‌خواهید چای آماده است!» فاصله با این ترفند و این عادی‌سازی توانستند از مهلکه جان سالم به در ببرند.



فیل‌ها دوست داشتند از جلساتی که در خانهٔ ممدتقی برگزار می‌شد سر دربیابورند و بدانند که این‌همه جوان برای چه هر شب به این خانه می‌آیند. جعفر آقا، یکی از بستگان دور ممدتقی وقتی پرسید، در جواب گفت: «بچه‌ها می‌آیند برای یادگیری قرآن و تفسیر قرآن و امکام، شما هم می‌توانید تشریف بیاورید»

جعفر آقا با شوخ‌طبعی گفت: «به خانم بگو فردا شب با چند تا از رفقا خدمت می‌رسیم. برای ما یکی دو تا از همان غاز و اردک‌هایی که فودش پرورش می‌دهد را سر ببرد»

ممدتقی فندید و گفت: «یعنی اگر غاز و اردک نباشد تشریف نمی‌آورید؟ گرچه به شما هم از همان غذایی می‌دهیم که بقیه می‌خورند.»

جعفر آقا فکر می‌کرد همهٔ جوان‌ها به خاطر شام آن‌پنانی، هر شب مهمان خانهٔ ممدتقی هستند و او هم دارد شوفی می‌کند.

شب بعد، جعفر آقا همراه چند نفر از دوستانش آمده بودند.

جلسه برگزار شد و وقت شام شد. سفره را پهن کردند؛

اما از غاز و اردک و برنج طارم اعلی، فبری نبودا نان بود و تعدادی کتلت که روی سفره قرار داده شد. آنها تعجب کردند.

تا اواسط شام همچنان منتظر غذای چرب و نرمی که انتظارش را داشتند چشم به در آشپزخانه دوفته بودند. تا اینکه ممدتقی گفت: «جعفر آقا! آقایان! دست برسانید و الا تا چند دقیقهٔ دیگر سفره جمع می‌شود و همین نان و کتلت هم به شما نمی‌رسد».

آنها هم که دیدند واقعاً فبری نیست، مجبور شدند همین غذای ساده را میل کنند.



برای اینکه جوان‌ها را با خودش همراه کند، ابتدا جلسات قرآن و احکام را در منزل خودش برگزار می‌کرد. بیشتر آن جوان‌ها اهل مسجد نبودند و موافقتی هم با جریان انقلاب نداشتند. همه چیز برنامه‌ریزی شده بود و طبق برنامه پیش می‌رفت. سعی می‌کرد از همه جوان‌ها با توجه به کاری که می‌توانستند انجام بدهند یا از پشش برمی‌آمدند استفاده کند. یکی از بچه‌هایی که آن زمان پدرش نیسان داشت را وارد جلسات کرد. از طریق همین فرد بیشتر شب‌ها روغن، قند، شکر و آرد که آن روزها کمیاب بود را برای فقرا تأمین می‌کرد. وقتی به ده در خانه آن شفاف می‌رسید، خودش کیسه را به دوش می‌کشید و به در خانه می‌برد.

تقریباً شبی پانزده تا بیست نفر پای ثابت جلسه‌ها بودند. ممدتقی هر شب به آنها شام ساده‌ای هم می‌داد. مثل نان و سیب‌زمینی آب‌پز، نان و پنیر، نان و کتلت و...

بسیار باهوش بود. در هر جلسه بچه‌ها را با مرف‌ها و سفنان و رهنمودهای امام خمینی و تفکراتش آشنا می‌کرد. ممدتقی برای اینکه جوان‌ها را جذب کند نماز جماعت برگزار می‌کرد. هر بار به یکی از بچه‌ها می‌گفت که امام جماعت آن نماز باشد. خودش اولین نفری بود که به آن شفاف اقتدا می‌کرد.

بعد از چند ماه که اهالی روستا از برگزاری این نشست‌های مذهبی شبانه کاملاً اطلاع پیدا کردند، تصمیم گرفت جلسه‌ها را نوبتی و در خانه بچه‌ها برگزار کند؛ به این شرط که هیچ‌کس حق ندارد شام بدهد یا پذیرایی فقط با پای باید باشد. هدفشان این بود که در خلال برگزاری هر جلسه اعضای آن خانواده هم با اهداف انقلاب و صحبت‌های امام و ظلم شاه آشنا شوند تا دامنه انقلاب بیشتر و بیشتر گسترده شود و ادامه پیدا کند.



راهپیمایی را بدون شعار راه انداخته بودند.
 یک پرچم را پسرش محمدعلی و پرچم دیگر را زهرا خانم در جلوی خانم‌ها
 نگه داشته بود.
 فانوادگی در راهپیمایی‌ها و مبارزات شرکت می‌کردند.
 وسط راهپیمایی یکهو کسی داد زد:
 «برید کنار ماشین رد بشود»
 وانتی پر از لیمو داشت عبور می‌کرد.
 عطر تازه لیمو و رنگ شاد و زرد آن چشم را خیره می‌کرد.
 جوانی از بین جمعیت دست بلند کرد و یک دانه لیمو از پُشته لیموها
 برداشت. محمدتقی با دیدن این صحنه عصبانی شد.
 گفت: «برای چی بدون اجازه از پشت وانت لیمو برداشتی؟
 ما می‌فواهیم انقلاب کنیم که جلوی دزدی‌ها گرفته بشود نه اینکه فودمان
 دزدی کنیم»
 بنده فدا سرش را از فمالیت پایین انداخت.
 قدم‌هایش را تندتر کرد و به وانت رسید و لیمو را انداخت داخل لیموهای
 دیگر...



فردا قرار بود به جبهه اعزام شود. آن شب منافقین به فانه ممدتقی ممله کردند و پرچین‌ها را شکستند.

همیشه همین کار را می‌کردند. گاهی سمت فانه سنگ پرت می‌کردند و شیشه‌ها را می‌شکستند. گاهی گاوهای در مال چرا را از دشت به سمت فانه شهید عظیمی هدایت می‌کردند تا آزار برسانند.

گاهی مرغ و فروش‌های دم فانه را می‌کشتند و لاشه پرنده را پرت می‌کردند سمت فانه... صبح زهرا فانم به او گفت: «تو داری می‌روی، من تک‌وتنها با این‌ها چه کار کنم؟» ممدتقی گفت: «نگران نباش! فعلاً بیا باهم پرچین را دوباره تعمیر کنیم». پرچین‌ها را دوباره سرپا کردند.

ساعتی بعد وقتی می‌خواست برود، گفت: «زهرا جان! من تو و دفترها را به خدا سپردم. چند روز دیگر علی می‌آید. شما او را می‌بینید ولی من او را نمی‌بینم» فردای آن روز همه خانواده باهم رفته بودند نماز جمععه. وقت وداع و خدامافطی بود؛ اما یکی از دفترهایش در جمعیت گم شد. ممدتقی کوله و تفنگش را گذاشت پیش زهرا و رفت تا پیدایش کرد. وقتی بچه را آورد، دست دفتر کوپکش را در دست زهرا گذاشت.

گفت: «از این‌ها فوب مراقبت کن!» بچه‌ها را بوسید و کوله و اسلحه‌اش را برداشت و راه افتاد. چند قدم آن طرف‌تر، دوباره برگشت و گفت:

«راستی سمیه کجاست؟» زهرا فانم با لب‌فندی گفت: «مواست کجاست؟» بطور نفهمیدی که بچه در بغلم هست؟ زیر چادرا» ممدتقی برگشت. لبه چادر زهرا فانم را کنار داد. سمیه دو ماهه‌اش را بوسید. بچه طوری فواب بود که انگار آنجا امن‌ترین جای جهان است. توی بغل مادر، زیر سایه چادری که عطر بهشت می‌داد.

چند روز بعد علی از منطقه آمد، اما از پدر فبری نبود! پدر، ابدی شده بود!



زهره سلام علیکم امیدوارم در عبادت چون فاطمه زهرا باشی که در نیمه شب با فدای خود راز و نیاز میکنید و در نمازهای یومیه تسبیح میزند و ذکر میگوید و در سیاست چون فاطمه زهرا باشی، زیرا او چنان بر ابابکر و عمر و عثمان می تازد ، وقتی علی را کشتن کشتن به دادگاه ظلم و بیدادگری خلفای راشدین می برند، او مدافع و وکیل علی میشود ، و وقتی بعد از مرگ پدر ، فموشی و سکوت از اصحاب بدر می بیند و فرصت طلبی ها مشاهده میکنید ، چنان مانند شیر میخرد، و همانند مادر فرزندمرده برای امیاء اسلام و تبلیغ دین و بیدار باش مردم صدای گریه مظلومیت سر می دهد که هیچ بلندگو، رادیو و تلویزیونی را یارای چنین تبلیغاتی نیست .

و در شدائد و گرفتاری ها چون فاطمه زهرا باش که در گرسنگی پدر شرکت داشت، در جنگ پدر شرکت داشت، در تمام دردهای شوهرش علی شرکت داشت ولی فم به ابرو نیاورد، و در این راه جان عزیزش را در کف افلاص راه فدا گذاشت که آن مصلحت الهی در رابطه با عملش بوده است.

در مادری چون فاطمه زهرا باش که او مسن و مسین دو لولو و مرجان و زینب و کلثوم دو شیر زن مسلمان به جامعه اسلام تمویل داده است که هر یک به نوبه ی خود مبارزی فستگی ناپذیر و (سولی درستکار) در راه فدا برای جدشان پیغمبر بودند. امید دارم فداوند منان تو را نیز در این راه ها هدایت فرماید، و ثابت قدم گرداند، که با افلاص قدم برداری، و از دوری فرزند و شوهر شکیباً باشی که فداوند وعده پیروزی، و بهشت به شیر زنانی مثل تو داده است که وعده فدا تلف ناپذیر است.

علی جان سلام علیکم پیروزی اسلام، سلامتی (رزمندگان)، طول عمر امام امت و فرج مضرت مهدی (عج) آرزوی من است... خدمت به اسلام اگر ان تقوموا لله باشد، در آن ثواب هست، از مجاهدت ها محسوب می شود و بیشترین ثواب به هر مال مال کسی است که بیشترین زحمت را تحمل نماید.

بیشترین دردها را کشیده و کمترین امکانات مادی را گرفته باشد... پس بیشترین رضایت خداوند ی مال کسی است که بیشترین مکافات و زحمات را تحمل بنماید... و غافل مشو از اینکه فدای بزرگ مومنش را به مال خود وا نمی گذارد... دائماً امتحانش می نماید. پس در هر لحظه از شر شیاطین جنّی و انسی، شیاطین دافلی و فارجی، از فویشتن به فدای بزرگ پناه ببر و به او متوکل شو...

لازم است مادر را بیشتر از بابا دوست داشت، زیرا زمانی را که مامان در سی ماه ابتدائی از بارداری تا فاطمه شیرفواری و سپس زحمات مفصّوصی تا نوجوانی و بعد از آن پیشمی مملو از انتظار به در دوفته و دلی پر از تشویش و اضطراب دارد تا که بچه اش در دریای غوغاهای این دنیای پر تلاطم و آلوده به گناه، عرق نشود.

پس زحمات مادر را پدر هیچگاه ندارد و دوستی و احترام مادر بر بابا باید بچربد.

دختران فوبم سلام علیکم، هالتون فوبه؟

نماز میفوانید یا نه؟

بدانید که بعد از من و داداش جنگیدن نوبت شما هاست.

بالافره در زندگی باید جنگید که سر افراز بود، از دور شما را می بوسم.

قلبم جایگاه شماست، اما چه کنم که آفریننده شما فداست و او را

بیشتر از شما باید دوست داشته باشم و در راه او باید جان را فدا کرد.

از همین نویسنده منتشر شده است :

- وقتی دلم گرفت تو را ضجه میزنم (مجموعه شعر) برنده جایزه کتاب سال

- بوسه ابلیس (مجموعه رباعی)

- چشمای تو از پا درم آورد (مجموعه ترانه)

- نفوذ (داستان مستند)

- پدر دفتری (کتاب کودک)

ارتباط با نویسنده :



Abolfazl_abbaszadeh_official

